

به من بگو پدر

صدای پای بابا بود. اتاق ها پر از عطر گل محمدی شد. بابا تا فاطمه را دید، دست هایش را با مهربانی باز کرد و گفت: «سلام دختر عزیزم!»



صدای پای بابا بود. اتاق ها پر از عطر گل محمدی شد. بابا تا فاطمه را دید، دست هایش را با مهربانی باز کرد و گفت: «سلام دختر عزیزم!»

فاطمه (س) با خوش حالی جلو رفت تا دست او را ببوسد. بابا، صورت دختر بهتر از گلش را بوسید. حالش را پرسید. بعد نشست و به پشتی ساده ی اتاقش تکیه داد.

گنجشک ها روی درخت نخل جیک جیک کردند. مرغابی ها در حیاط دنبال هم دویدند. فاطمه خواست پدر را صدا بزند. فوری فکر کرد چگونه صدایش کند. به او بگوید بابا یا صدایش بزند: «171#&؛ ای رسول خدا!»

به یاد مردم مدینه افتاد. مردم مدینه حضرت محمد(ص) را با احترام صدا نمی زدند. هر کس وقتی به ایشان می رسید می گفت: «171#&؛ ای محمد» یا صدای پدر: «171#&؛ ای پسر عبدالله»؛ خداوند به خاطر این که آن ها پیامبرش را با احترام صدا بزنند، یک آیه ی تازه فرستاد و به مردم گفت: «171#&؛ آن گونه که هم دیگر را صدا می زنید، پیامبر را صدا نکنید.»

پس بهترین کلمه این بود: «171#&؛ ای رسول خدا»

فاطمه(س) به پدر گفت: «171#&؛ ای رسول خدا!... می خواستم بگویم...»

لبخند لب های حضرت محمد کم رنگ شد. با مهربانی نگاهش کرد و گفت: «171#&؛ فاطمه جان! این آیه درباره ی تو و فرزندان فرستاده نشده است. تو از من هستی و من از تو. این آیه درباره ی مردم مغرور است.»

چشم های فاطمه(س) درخشید. حضرت محمد(ص) ادامه داد: «171#&؛ دخترم! تو به من بگو پدر؛ زیرا قلبم شاد می شود و خدا هم از این کار تو خوشنود می گردد.»

قلب فاطمه آرام گرفت. او نشست و با شوق زیاد گفت: «171#&؛ پدر جان»